

از دست رفته

جک شیفر

ترجمه: حسین ابراهیمی

ژوئن

دره در میان بلندیهای کوهستان واقع شده بود. با این حال قله‌های مرتفع از آنهم گذشته، به سوی صخره‌های بالای درختان پیش می‌رفتند و پراکنده می‌شدند. دره در بالای کوه و در میان قله‌ها گم شده بود. صخره گرداگرد دره کوچک و غیر عای را، در پهنه‌ای رفیع، فرا گرفته بود. تالو رنگ سبز چمنی دره، آرام آرام به رنگ سبز تیره جنگل که به دامنه‌های پایین سرازیر می‌شد، تغییر می‌کرد. جثه مرد در آن دشت پهناور. بالای دره و در کنار جویبار، که آب از زیر صخره‌هایش بیرون می‌زد و به آهستگی جاری بود، چنان کوچک به نظر می‌رسید که باور کردنی نبود. مرد کنار آب، جایی که موجهای کوچک تاب می‌خوردند و داخل برکه محو می‌شدند، ایستاد و به جلو خم شد. نور مایل خورشید روی قوطی کهنه‌ای که در دست‌های او بود، برق می‌زد. شانه‌های مرد همچنانکه دست‌هایش را می‌چرخاند تکان می‌خوردند.

مرد مکشی کرد، سرش را بیشتر خم کرد و توی ظرفی که در دست‌هایش بود، خیره شد. تابش کمرنگ دانه‌های کوچک داخل ظرف توی چشم‌های میشی رنگ او منعکس شد. مرد کمرش را راست کرد، با دلخوری سرش را تکان داد و ساحل شنی و برکه‌ای را که آب در نهایت آرامش به داخل آن می‌لغزید، برانداز کرد. اعماق برکه را گل و لای سالیان دراز پوشانده بود. مرد سرش را بلند کرد و به دست دست نخورده اطرافش نگاه کرد. دره با هشتصد متر عرض و هزار ششصد متر طول در اطرافش گسترده بود. دامنه مسطح دره را نهر با حرکت مارپیچ خود قطع می‌کرد. بالای دره، دیواره کوهستان همانند پله‌های درهم شکسته و غول پیکری سربرافراشته بود. نهر که از برف‌های پایان ناپذیر و از بلندیهای دور دست بالای صخره سرچشمه می‌گرفت، از این پله‌های سنگی به پایین سرازیر بود. دو طرف دره تا پای صخره را شیب‌هایی با بیشه‌های انبوه و درختان پراکنده، احاطه کرده بودند. در طرف نزدیک تیغه‌ای بلند و تیز بود و در طرف مقابل صخره‌ای پهن، که به لبه پرتگاهی مخوف

تکیه داده بود. دهانه دره از میان تیغه بلند و صخره پهن به سمت چمنزار وسیعی که ناگهان به جنگل کاجی منتهی می‌شد، گسترش می‌یافت. جنگل شیب‌های پایینی را می‌پوشاند و رودخانه‌ها همچنان که به قسمت‌های مسطح می‌رفت با مسیر گود افتاده‌اش، جنگل را نصف می‌کرد. آن سوی زمین صاف دوباره تیغه‌های کوه، یکی پس از دیگری تا مرز کوه‌های سر به فلک کشیده شرق سر برافراشته بودند.

مرد با بی میلی دوباره سرش را تکان داد و خورشید روی صورت صاف و پهنی که لبه کلاه آن را پوشانده بود، تابید. مرد کیسه چرمی کوچکی از جیبش بیرون کشید. دانه‌های کوچک داخل ظرف را توی آن ریخت و از روی بستر گل‌های وحشی کنار نهر با قدم‌های بلند گذشت. سپس دولا شد و افسار بلند الاغی را که مشغول چرا بود به دست گرفت. مرد کنار سینه کش دیواره نزدیک دره و جایی که درختان صنوبر درهم فرو رفته بودند و سروهای کوهی، کف دره را حاشیه می‌زدند ایستاد. تفنگ، تبر و بیل دسته کوتاهش را از زیر گره طنابها بیرون کشید. بارهای پشت الاغ را برداشت و میخ چوبی افسار حیوان را با طنابی به طول بیست پا به زمین کوفت. درخت کجی را که سرش داخل شاخه‌های درخت دیگری گیر کرده بود، انتخاب کرد. از درخت کج به عنوان دیرک افقی استفاده کرد و مشغول ساختن پناهگاهی شد. مرد ژاکت‌ش را بیرون آورد. همچنانکه جثه پهن و کوتاه او با آهنگی ثابت می‌چرخید و تیغه تبر در تنه فنر مانند چوب می‌نشست، عرق پیراهن قهوه‌ای و رنگ پریده‌اش را تیره می‌کرد. آن سوی چمن سبز، آن سوی بستر گل‌های وحشی، و نهر آب یعنی ششصد متر دورتر از پهنگاه کف دره و دویست متر آن سوی سینه کش مقابل، روی برآمدگی صافی تخته سنگی سربرآورده بود. خرس بزرگ روی تخته سنگ دراز کشیده بود و مرد را تماشا می‌کرد. خرس زیر نور مایل خورشید روی برآمدگی وارفته بود. پاهایش را به عقب رها کرده بود. دست‌هایش به سمت جلو دراز شده بودند و پوزه و سر بزرگش روی تخته سنگ و بین دست‌هایش آرام گرفته بود. نسیم خنکی کرک‌های قهوه‌ای کوتاهش را درهم ریخت. مدت‌ها بود دسته‌ای از موهای قدیمی و نریخته‌اش با نوک‌های نقره‌ای رنگشان یک نواختی موهایش را به هم می‌زدند. چشم‌های تیزبین و ریز خرس هر حرکت مرد را در میان درختان، تعقیب می‌کردند.

اندکی بیش از سیزده کیلومتر دورتر، آن سوی مرز شرقی کوهستان چادرها و کلبه‌های چوبی و فکستنی بسیاری، در طول بستر

رودخانه‌ای تقریباً خشک پراکنده شده بودند. گروهی با لاوکهای خاکشویی و جعبه‌های شن شویی همچنان که گرم کار بودند گاهی به خود و گاهی به دیگران غر می‌زدند. انگیزه‌های فریبنده‌ای که آنها را به آنجا کشانده بودند اندک اندک رنگ می‌باختند. داخل کلبه چهار گوش و برزنت پوشی که هم مغازه و هم انبار محسوب می‌شد، عده دیگری با هم پیچ می‌کردند. آنها از کسی حرف می‌زدند که بدون ادعای سهمی و بدون اطلاع کسی، همراه الاغش، آنها را بی سر و صدا ترک کرده بود و به سمت غرب، داخل بلندیهای کوهستان، ناپدید شده بود. آنها از او، با حسادت یاد می‌کردند و همچنان که درون اردوگاه، بی هدف، این سو و آن سو می‌رفتند، مرتب به یکدیگر نیش و کنایه می‌زدند.

هنگامی که ستارگان شبانگاهی مسیر آرام خود را برفراز دره، در آن ارتفاعات دور دست، می‌پیمودند مرد که در بستری از شاخ و برگ درختان صنوبر آرمیده بود، ناگهان تکانی خورد و گوش به زنگ نشست. آتش جلو پناهگاه خاموش شده بود و تابش کم‌رنگ خاکستر گرم آن نیز در تاریکی زیر درختان، جایی را روشن نمی‌کرد. مرد متوجه حرکت نا آرام الاغ به دور میخ افسار کوتاهش شد. به دنبال سکوتی که همه جا را فرا گرفت، همچنانکه موهای کوتاه پشت گردن مرد، در پاسخ به غریزه‌ای وصف ناشدندی سیخ می‌شد، پشت گردن نیز احساس سوزشی آشنا کرد. دست راستش حرکتی کرد و تفنگ را چسبید. مرد نیم خیز می‌شد که صدای عرعر الاغ بلند شد. حیوان افسارش را می‌کشید و به دور میخ می‌چرخید. مرد جستی زد و خود را به دهانه پناهگاه رساند، ولی تاریکی بیش از اندازه او را از حرکت باز داشت. به تدریج تنه تیره درختان را تشخیص داد و به آرامی خود را به الاغ رساند. طناب بر اثر تقلای الاغ دور گردنش پیچیده شده بود و کم مانده بود او را خفه کند. مرد آرام به حرف آمد. حیوان خودش را به او فشرده و هردو در سکوتی که جا را قبضه کرده بود، ایستادند. هیچ صدای شنیده نمی‌شد. با وجود این هنوز موهای پشت گردن مرد سیخ بودند و پوست حیوان زیر دستش تکان می‌خورد. سرانجام موهای گردنش شل شدند، حیوان آرام گرفت و هردو در سکوت مطلق، بی حرکت ماندند. مرد به طرف آتش برگشت مقاری چوب روی آن ریخت و آن قدر به آن فوت کرد تا شعله‌های آن در مقابل تاریکی قد علم کرد. آنگاه پیش از آنکه در بستر صنوبریش دراز بکشد، الاغ را به حلقه آتش نزدیک تر کرد.

صبح روز بعد مرد رد پاها را پیدا کرد. رد دستها تقریباً بیست سانتیمتر عرض و بیست و دو نیم سانتیمتر طول و رد پاها بیست

سانتیمتر عرض و سی و پنج سانتیمتر طول داشت. جای چنگالهای هر پنج انگشت کاملاً واضح بود. با احساس آشنایی که به او دست داد، دستهایش تفنگ را محکم‌تر چسبیدند. رد پاهای دایره‌وار پناهگاه را دور می‌زد و از نزدیکی محلی که ابتدا الاغ را بسته بود، دور می‌شدند. مرد به باریکترین قسمت پناهگاه خزید. او ذخیره اندکی را که پس از هفته‌ها سرگردانی برایش باقیمانده بود، پشت ردیفی از کنده‌های کوتاه انبار کرده بود. مرد مثنی فشنگ برداشت و آنها را توی جیب ژاکتش ریخت. از پناهگاه بیرون آمد و آرام و خونسرد، رد پاهای دوباره تعقیب کرد.

رد پاهای در پایین برکه از عرض رودخانه و پهنه دره گذشتند. نزدیک انتهای دره و در لبه محوطه‌ای از صخره‌های شیبدار، مرد رد پاهای را گم کرد. او محوطه را دور زد ولی اثری از پاهای نیافت. سرانجام برگشت و دره را کامل دور زد. مرد همه جا نشانه‌ها را دید. رد پاهای قدیمی روی زمین خشک و رد پاهای جدید روی زمین نرم دیده می‌شدند. او سه درخت بلند یافت. درختها به قدری بلند بودند که نمی‌توانست خود را به بالای آنها برساند. پوست درختها صاف بود ولی آرواره‌های بزرگ و محکمی آنها را از میان پاره کرده بود. مرد متوجه شد رد پاهای تا شیب دور دست و تا لبه برآمده تخته سنگی پیش می‌روند. سالهای سال بود که حیوانات بسیاری، نسل اندر نسل، آنجا را برای زندگی انتخاب می‌کردند. روی سطح سنگ آن قدر خراش وجود داشت که جای پنجه‌های بزرگ به زحمت قابل شناسایی بود. مرد همچنان که به لبه تخته سنگ نزدیک می‌شد شکاف پهن و باریک پشت آن را که به تاریکی زیر صخره برآمده می‌پیوست، دید. نور به هیچ وجه نمی‌توانست به اعماق تاریک شکاف رخنه کند. مرد آرام خودش را به پنجاه متر رد پا عقب کشید، پشت سنگ بزرگی قوز کرد و فریادی کشید. در جواب فریاد او هیچ صدایی جز صدای جیغ ریشخندآمیز جی جا قی شنیده نشد. مرد دوباره فریاد کشید و منتظر ماند. سرانجام با گامهای بلند از روی رد پاهای گذشت و عرض دره را طی کرد. چند لحظه بعد او کنار آبگیر ایستاده بود و همچنانکه خورشید به لاوک خاکشویی توی دستش می‌تابید، بازوانش را دایره وار می‌چرخاند. با وجود این تفنگ را دم دستش گذاشته بود و مرتب بالای دره و اطرافش را به دقت نگاه می‌کرد.

بیرون دره، حدود سیزده کیلومتری صخره پهن و دندان‌داری که چون برج برفراز شیب مقابل قد برافراشته بود، جایی که جنگل

کاج از حاشیه زمینهای بی‌درخت، تا ساحل دریاچه‌ای کوچک، بی‌وقفه، امتداد می‌یافت، روی فرشی از برگهای سوزنی کاج و زیر لکه‌ای از نور خورشید، خرس بزرگ دراز کشیده بود. حالا دیگر خرس مرد و الاغ را فراموش کرده بود. آنها برای او بوهایی نو منظره‌ای تازه بودند که تا آن موقع هرگز تجربه نکرده بود. این بو و منظره اکنون به پستوی تجارب او پیوسته بودند تا زمانی دیگر با برخوردی تازه، دوباره جان بگیرند. او نیمه شب آن دو را به دقت بررسی و بعد فراموش کرده بود. او متوجه شده بود که آنها با او سرچنگ ندارند.

چلچله‌ای خود را به پایین تنه درختی رساند، سر کوچکش را دراز کرد و با اشتیاق به خرس زل زد. صدای کشیده شدن چنگالهای پرنده روی پوست درخت از چند پا آن طرف‌تر هم به خوبی شنیده می‌شد. خرس سرش را بلند کرد و چلچله دوباره خودش را به بالای درخت رساند. سر بزرگ حیوان پایین افتاد و خرس، سیر و تنبل، زیر نور خورشید، مشغول چرت زدن شد. سایه‌های درختان به آرامی پیش آمدند و خرس را در میان گرفتند. خرس از جا برخاست و به نرمی خود را به داخل جنگل کشاند. حیوان که از تقویم عادت غریزی خود پیروی می‌کرد، برای تغذیه‌ای چهار روزه از دره خارج شد؛ سفر دور و درازی که در طی آن شصت کیلومتر از کوهستانش را زیر پا گذاشت.

ژوئیه

مرد با گامهای بلند از زمینهای بی‌درخت حاشیه جنگل بال رفت و به دهانه دره رسید. خورشید اواخر بعد از ظهر به صورتش می‌تابید. پشت سر او الاغ که بار سنگینی به پشت داشت، مطیع و گوش به فرمان یورتمه می‌رفت. چادر نویی که بار پشت او را می‌پوشاند، زیر نور خورشید برق می‌زد. مرد در جایی که زمین‌های بی‌درخت صاف می‌شد، تا به داخل دره کشیده شود، ایستاد و به پشت سرش، به راهی که از آن آمده بود، به پایین سینه کش طولانی جنگل که نهر آن را از زمینهای صاف جدا می‌کرد و به نخستین برآمدگی بلند پشت سرش نگاه کرد. سرانجام با اطمینان از اینکه کسی به دنبالش نیست دوباره برگشت و الاغ را از میان فرش سبزی از علفها، به سوی توقفگاهش در میان درختان صنوبر و سرو کوهی برد. او هشت روز پیش دره را ترک کرده بود. گرچه همه چیز همانند هشت روز پیش دست نخورده مانده بود اما مرد روی زمین صاف، کنار آبگیر رد پاهای بزرگ و پنج

انگشتی را که به سوی توقفگاه او رفته، دوباره برگشته بودند، دید. او نگاهی به پهنا و بالای دره انداخت. شیب تندی که به صخره برج مانند منتهی می‌شد، زیر نور خورشید پایان روز شکوه خاصی داشت. دویست متر بالای دره، در زمینه سبز اطراف، تخته سنگ برآمده و لبه آن رنگی قهوه‌ای و خاکستری به خود گرفته بودند. قوشی بالای درختان آویخته از پرتگاه، با بالهای باز در آسمان غوطه می‌خورد. هیچ نشان دیگری از زندگی درون دره وجود نداشت. مرد با قدمهای بلند خودش را به توقفگاه رساند و مشغول باز کردن بارهای پشت الاغ شد.

در فاصله بسیار دوری، آن سوی مرز شرقی کوهستان، جایی که چادرها و کلبه‌های فکسنی، حاشیه بستر رود را از حالت طبیعی انداخته بودند، عده‌ای با صاحب مغازه و انبار برزنت پوش صحبت می‌کردند. آنها هنوز هم حرفهایی را که در چهار روز گذشته بارها گفته بودند، تکرار می‌کردند. آنها از کسی حرف می‌زدند که به هنگام پرداخت پول آنچه خریده بود، از کیسه چرمی‌اش سنگهای کوچک و براقی بیرون آورده بود، از کسی که بعد از خرید، دوباره به سوی بلندیهایی غربی کوهستان غیث زده بود. شایعاتی پشت سر او پخش شد. او به رگه پرباری از طلا برخورده بود، از داخل جیبهایش مشت، مشت خاکه طلا بیرون می‌آورد و ثروت بی پایانی از خاکه طلا و تکه‌های سنگ طلا داشت. آنها می‌گفتند او همه را در پناهگاه کوهستانی‌اش مخفی ساخته است. مرد لاغر اندامی با صورت کشیده و باریک از او حرف می‌زد. لبهای مرد نازک بودند و دهانش همانند شکافی روی چهره‌اش خودنمایی می‌کرد. مرد از اشتباه خود در عدم تعقیب رد پوتین و سمهایی که به درون کوهستان می‌رفتند، صحبت می‌کرد. مرد با لحن ناخوشایندی حرف می‌زد. ردی که خوب مخفی شده باشد، نشان از پنهان کاری عمدی است. صحبت‌های گل انداخته بود، چشمها برق می‌زد و کسب مغازه‌دار، در آن مغازه و انبار چوبی، رونقی یافته بود.

آن شب مرد دوباره از خواب برخاست و با احساس خطر روی بستری که از شاخه‌های درختان ساخته بود، نشست. از آن سوی حصار که برای مسدود کردن انتهای باز پناهگاهش درست کرده بود، نشست. از آن سوی حصار که برای مسدود کردن انتهای باز پناهگاهش درست کرده بود، هیچ صدایی جر صدای حرکت آرام و اتفاقی الاغ شنیده نمی‌شد. اینک درون محوطه تنگ و بلندی که مرد برایش ساخته بود، قرار داشت، روز بعد هیچ رد پایی دیده نشد. تا دو شب بعد اوضاع تغییری نکرد

تا آنکه اوایل شب سوم، رعد درون کوهستان پیچید و برق قله‌ها را زیر شلاق خود گرفت. آنگاه آن قدر باران بارید که زمین خیس شد و برای ثبت ردپای هر چه از آنجا بگذرد، آماده گشت. صبح مرد تفنگش را برداشت و گشت دیگری در اطراف دره زد. او نشانه‌های تازه‌ای نیافت. از جا پاهای پنج انگشتی جز آنچه از قدیم و پس از ریزش باران مانده بود، هیچ اثری دیده نمی‌شد. با وجود این روی شنهای مرطوب کنار رودخانه، در محلی که آب دور صخره‌های گرد پایین آبگیر به دور خود می‌چرخید، نشانه‌های دیگری یافت، جای سمهایی که محکم در شن فرو رفته بودند. مدتی طولانی آنها را بررسی کرد. آنگاه در کنار جریان آب به تعقیب آنها پرداخت. وقتی رد پاهای توی چمنهای سفت گم شدند، مرد راهش را به سمت پایین دره ادامه داد. صدای قدمهای بلند او، که بیش از توان پاهایش بودند، آرام آرام محو شدند.

نیم ساعت بعد او همچنان که صخره پهن را دور می‌زد، مرتب به شیب زیر پایش با دقت نگاه می‌کرد. او به خوبی خودش را از دید دهانه دره پنهان کرده بود و انتظار می‌کشید که گوزنها را دید. هر سه آنها در فاصله بیشتر از یک هزار و ششصد متری او و در حاشیه زمین بی درختی که یکباره به جنگل کاج می‌پیوست، دیده می‌شدند. مرد صبور و استوار راه طولانی برگشت را در پیش گرفت. نسیم از روبرو مستقیم به چهره او می‌خورد.

خیلی جلوتر از او، جایی که جنگل به درون دره تنگ و عمیقی فرو می‌رفت، ستون باریکی از دود، از میان کنده پوسیده کاجی به آسمان برمی‌خاست. آتش که ناشی از رعد و برق بود، آرام آرام به سمت قسمتهای خشک درخت پیش می‌رفت. شعله‌های کوچکتر روی تنه خشک درخت زبانه کشیدند. آتش خودش را به زمین کشاند و از میان فرشی از برگهای خشک سوزنی کاج به جلو خزید. شعله‌ها خود را به شاخه‌های کوچک و خشک درخت افتاده‌ای رساندند و برای یافتن چوبهای خشک بیشتر، خود را با ولع به جلو کشاندند.

مرد چهار دست و پا خود را به جلو می‌کشاند. او با هر حرکتی که به جلو می‌کرد، تفنگش را با دست راست و به دقت جلوتر می‌گذاشت. او خودش را سینه خیز به بالای برآمدگی کم ارتفاعی رساند، همانجا دراز کشید و اطراف را به دقت زیر نظر گرفت. حالا گوزنها در تیررس او بودند. مرد تفنگش را به جلو دراز کرد، اندکی پایین‌تر از شانه نزدیکترین گوزن را نشانه رفت و ماشه را

چکاند. گوزن در یک لحظه به جلو دو گوزن دیگر پرتاب شد و بعد هر سه چرخه زدند و مانند سایه ناگهان در جنگل فرو رفتند. مرد از جا برخاست و به دنبال آنها راه افتاد. در میان انبوه درختان نخستین قطرات خون را یافت. قدمهایش را بلندتر کرد و در تعقیب رد خون به اعماق جنگل رفت. چهل دقیقه بعد، رد شکار را یافت. گوزن زخمی از میان بوته‌ها خیز برداشت و مرد بی اراده و بدون نشانه گیری عکس‌العمل نشان داد. حیوان تمام نیرویش را برای خیز برداشتن جمع کرده بود که گلوله در گردش نشست.

پایین شیب و در میان جنگل انبوه، خرس بزرگ پرسه می‌زد. او به دنبال کنده‌های پوسیده، انبوه درختان افتاده را بو می‌کشید. خرس صدای دومین شلیک، صدایی غریب و بیگانه، را شنید. صدا گرچه ضعیف اما واضح بود. جثه بزرگ حیوان از حرکت ایستاد. خرس، نا آشنا با هر گونه ترس و وحشت، سر بزرگش را بلند کرد و به سوی صدا چرخاند. مکشی کرد، کمی گوش داد و بعد سرش را پایین آورد. حیوان چنگالهای بلند دستهایش را توی پوسته بیرونی کنده درختی فرو برد و ظاهراً بدون کمترین زحمتی آن را از هم درید. زبان حیوان که در دهان بزرگش کوچک می‌نمود، ابتدا به سرعت حشرات در حال فرار را لیسید و بعد آهسته به برچیدن سفیره‌های سفیدی که با تنبلی لول می‌خوردند، مشغول شد.

مرد با چاقویش به سختی تلاش می‌کرد. او لاشه گوزن را که قبلاً تمیز کرده بود، به چهار قسمت تقسیم کرد. یکی از آنها را برداشت، سبک سنگین کرد و آن را کنار گذاشت. سپس مشغول بریدن تیرکهای چوبی شد تا قسمت‌های دیگر را به آنها بیاویزد. او تصمیم داشت با الاغ برگردد و بقیه را نیز با خود ببرد. کمرش که به حالت خمیده گرم کار بود، درد گرفت. مرد کمرش را راحت کرد تا کمی استراحت کند. سر مرد که بالا آمد برای نخستین بار بو را احساس کرد. عضلات مرد کشیده شدند و با احساس نخستین نشانه خطر، هوشیاری سراسر بدنش را فرا گرفت؛ دود. دود همانند سقفی برفراز جنگل پیش می‌رفت و به درون پیچکها نفوذ می‌کرد. گرچه از پشت پیچکهای انبوه، جایی دیده نمی‌شد ولی بوی دود در هوا پیچیده بود.

مرد بی حرکت ایستاد و نسیم را که به آرامی در میان شاخه‌های بالای سرش می‌وزید، زیر نظر گرفت. بعد بدون توجه به باقیمانده گوشتها، یک قسمت از آن را روی شانهاش انداخت. با یک دست گوشت و با دست دیگر تفنگ را محکم چسبید. او با

زاویه‌ای قائم نسبت به جهت وزش نسیم، سربالایی جنگل و کوتاه‌ترین راه به حاشیه درختان و زمینهای باز، را در پیش گرفت. همچنان که نسیم در میان شاخ و برگها زمزمه می‌کرد، مرد به سختی خود را جلو می‌کشید. دود از سمت چپ، در میان تنه درختان پیچ و تاب می‌خورد. مرد همچنان که بالا می‌رفت به سمت راست تغییر مسیر داد. دود نیز غلیظتر شد، گویی مقدار آن از سمت جلو و چپ فرقی نداشت. سرانجام ایستاد و نفس نفس زنان گوشه‌هایش را تیز کرد. نسیم که اینک به باد بدل شده بود، بالای سرش زوزه می‌کشید و مرد توانست صدای ضعیف غرش آتش شعله‌ور را از دور دستها بشنود. به خوبی احساس می‌کرد که حیوانات جنگل از وحشت و هراس در اطراف او و به سمت پایین سرازیری در حرکتند. او آنها را نمی‌دید ولی حرکتشان را احساس می‌کرد. آهویی از میان دود بیرون جست، او را دید، چرخ می‌زد و ناپدید شد. مرد شانه‌اش را خم کرد، گوشت را به زمین انداخت و بدون معطلی به پایین سرازیری دوید.

دود هر لحظه غلیظتر و هوا هر لحظه تیره‌تر می‌شد. غرش آتش چنان کم کم اوج گرفت که دیگر به همراه شکستن درختان به وضوح شنیده می‌شد. مرد همچنان که دست آزادش را برای حفظ تعادل به کار می‌برد از روی کنده درختان افتاده خیز برمی‌داشت، سکندری می‌خورد و به پایین می‌دوید. درختان تمام شدند و زمین زیر پایش مسطح شد. با آخرین توان بوته‌ها را زیر پا گذاشت و خودش را به داخل آبهای کم عمق دریاچه‌ای کشاند. تفنگ از دستش رها شد و به زیر آب فرو رفت. مرد برای یافتن آن به تلاش افتاد. اما آب ناگهان بیش از یک کیلومتر گودتر شد و او را که برای تنفس هوا می‌کرد به درون خود کشید. مرد با تلاش خود را به عقب، به حاشیه کم عمق آب کشاند. همانجا ایستاد و ششهای خسته‌اش را لحظه‌ای استراحت داد. دود، دور و بر او را گرفت. مرد روی زمین زانو زد و سرش را روی لایه هوای بالای آب نگه‌داشت. آتش از حاشیه جنگل به سمت راست و به سوی مرد شعله کشید. هوای اطراف به قدری گرم شد که مرد ناچار خود را به داخل آبهای گودتر کشاند. او که حالا تنها صورتش از سطح آب بیرون بود، از داخل دریاچه به ابرهای پر پیچ و تاب دود خیره شد. در پنجاه پایی ساحل، تخته سنگ بزرگی همانند قوز جانوری بی‌حرکت، از آب بیرون زده بود. مرد که لباسها و پوتینهایش را به زحمت با خود می‌کشید، آرام به سمت تخته سنگ شنا کرد. خودش را روی آن کشید و در حالیکه عضلات خسته‌اش بی‌اراده می‌پریدند، روی آن پهن شد.

مرد روی تخته سنگ دراز کشیده بود و آتش را که در طول ساحل پیش می‌رفت، نگاه می‌کرد. او می‌دید که شعله‌ها به سرعت خود را درختی بالا کشیده، به درخت دیگری سرایت می‌کنند. گاهی نیز آتش یکباره به چندین درخت هجوم می‌برد و همگی آنها را به کام خود می‌کشید. صدای غرش آتش سوزی تمام صداها را در خود فرو برده بود. مرد صدایی نشنید ولی با احساس سوزشی در پشت گردنش، چشمهایش را به آبهای آنسوی تخته سنگ انداخت. تنها سر خرس بزرگ روی آب بود، پوزه حیوان آب را می‌شکافت و او شناکان به تخته سنگ نزدیک می‌شد. مرد به سرعت به داخل آب سر خورد. دست و پایش را داخل آب دراز کرد، با یک دست به تخته سنگ چسبید و با دست دیگر چاقویی را که به کمر بسته بود از غلاف بیرون کشید. او که در آب بی حرکت مانده بود، سر خرس را که از سوی دیگر تخته سنگ بالا آمده دید. در فاصله کمتر از شش متری مرد، در آن سوی تخته سنگ، پنجه‌های خرس برای گرفتن سنگ دراز شد و شانه‌های بزرگ او از آب خارج شدند. مرد به تماشای خرس مشغول شد. خرس به سمت پهن تخته سنگ چرخید، خودش را تکانی داد و قطرات آب را به سرتاسر تخته سنگ پاشید. خرس روی کفلهایش، رو در روی ساحل مشتعل، نشست. سپس آن قدر دستهایش را به جلو دراز کرد تا شکم پهنش روی تخته سنگ و سر بزرگش روی دستها قرار گرفت. مرد بقیه دریاچه را با دقت برانداز کرد. او از درون سطح صاف دریاچه متوجه شد که آتش تقریباً همه جا را گرفته است و پناهگاه دیگری روی آب دیده نمی‌شود. همینکه مرد سرش را دوباره به طرف تخته سنگ برگرداند، خشکش زد. خرس به او نگاه می‌کرد. سر حیوان بالا آمده بود و چشمهای کوچکش او را تماشا می‌کردند. زانوهای مرد برای جهشی سریع به بیرون تخته سنگ، خم شدند اما خرس کوچکترین حرکتی نکرد. در حالیکه مرد، همچنان هیجان زده انتظار می‌کشید، دهان بزرگ خرس با خمیازه‌ای از هم گشوده شد. دندانهای سفید و بزرگ او لبهایش با بی حالی به عقب کشیده شدند و پوزه حیوان چین خورد. آرواره‌های خرس بسته شدند، سرش چرخشی خورد و دوباره روی پنجه دستهایش فرو افتاد.

هوای گرم، گرچه آزار دهنده ولی قابل تحمل، به صورت مرد می‌خورد و خنکی آب در جسم او نفوذ می‌کرد. مرد با دقت به سنگ نزدیک‌تر شد، چاقو را بین دندانهایش گذاشت، هر دو دستش را به تخته سنگ گرفت و خودش را به جلو و روی آن

کشاند. سر خرس بالا آمد، به طرف او چرخی زد و با چشمهای کوچکش او را تماشا کرد. مرد منتظر ماند ولی خرس ابداً حرکتی نکرد. مرد ذره ذره آن قدر پیش رفت که سرانجام دستها و زانوهایش روی سنگ قرار گرفتند. او آرام آرام جا به جا شد و سرانجام چنانکه هر لحظه آماده پریدن در آب باشد، روی زانوهایش نشست. خرس او را تماشا می کرد. وقتی مرد آرام گرفت سر بزرگ حیوان دوباره چرخی زد و پایین افتاد. به تدریج عضلات مرد آرام گرفتند و چابکی خود را از دست دادند. هوای گرم لباسهایش را خشک کرد و انگشتان دست راستش، که چاقو را نگهداشته بودند، شل شدند. آتش در طول ساحل می غرید و ابرهای دود، چرخ زنان و غیر عادی، هوا را تیره و تار می کردند. کفلهها و پشت مرد از وضعیتی که روی تخته سنگ داشتند، به درد آمدند. مرد آرام آرام آن قدر جا به جا شد تا در حالیکه صورتش به سمت خرس و سرش روی بازوی چپ قرار می گرفت، به پهلو دراز کشید. گوشهای خرس سیخ شدند. کم کم از شدت گرما و غرش آتش در طول ساحل، کاسته شد. در دور دست، آتش به کناره گلوگاه آب که رودخانه از آنجا دره را ترک می کرد، رسید. آتش به جستجوی راهی برای عبور از آب، ناموفق عقب نشست و به تیری چوبی که آب با خود آورده بود، قناعت کرد. حالا آتش در محدوده دره تنگ که از پشت آن شروع شده بود، زمین باز بالا دست، گلوگاه که با شیب تندی در مقابل آن ایستاده بود و ابتدای سربالایی سنگی و وسیعی که نخستین مرز شرقی کوهستان از پایین آن به بالا قد می کشید، گیر افتاده بود.

خورشید که در پس ابرهایی از دود پنهان شده بود، پشت بلندیهای غرب فرو رفت و شعلههای باقیمانده در اطراف دریاچه پرتوهای لرزان نور خود را درون تاریکی سطح آب دریاچه می رانند. چشمهای مرد چندین بار باز و بسته شدند و سرانجام پلکهایش روی هم افتادند. باد از حرکت افتاد و دودها دسته دسته دور شدند. بر بالای سر دو جثه آرامی که با هم بر تخته سنگشان، در قلب کوهستانهای پهناور سر به فلک کشیده شان خفته بودند، ستارگان در آسمان صاف به گردش در آمدند. در روشنایی سپیده دم و قبل از طلوع خورشید، مرد ناگهان از خواب بیدار شد. او در خواب به پشت غلتیده بود و چاقو از میان انگشتانش سر خورده بود. همچنان که هوشیاری اش باز می گشت تلاش کرد تا به پهلو بچرخد. مرد کورمال کورمال دنبال دسته چاقو گشت. انگشتان جستجوگر او پیش از یافتن چاقو از حرکت باز ماندند. تخته سنگ در مقابل او تا پهنه آسمان بی ابر پیش

می‌رفت. خرس رفته بود. مرد روی پاهایش جستی زد، دولا شد، چاقو را برداشت و ایستاد. صدای برخورد چیزی با آب، سر او را به سوی ساحل نزدیک چرخاند. خرس خودش را از داخل آب روی دماغه شنی کوچک بیرون می‌کشید. در زمینه سربالایی که سطح آن را تنه‌های ذغال شده درختان پوشانده بودند و حلقه‌های رقیق دود آنها هنوز به کندی دور خود پیچ و تاب می‌خوردند، علی‌رغم آن همه ویرانی معجزه حیات ماندگار، در آن هوای تاریک روشن، سرسخت و با شکوه، هنوز به چشم می‌خورد. حیاتی که از درون آنها شروع می‌شد و با گام‌های ریز و تند عقب می‌نشست. خیلی جاها هنوز هم زیر خاکسترها اخگرهای گرمی که با وزش هر نسیم آماده شعله‌ور شدن بودند، خودنمایی می‌کردند. این حیات از سمت راست شروع می‌شد، از میان آبهای کم عمق راهش را ادامه می‌داد، بیش از سیصد متر در طول ساحل پیش می‌رفت، به داخل می‌چرخید و تقریباً بلافاصله در خم پیچ ناپدید می‌شد.

مرد به داخل آب سر خورد و به سمت دماغه شنی کوچک شنا کرد. او از ابتدای حرکت همه جای آبهای گود را تا یافتن تفنگ جستجو کرد. او گل‌های قن‌دق تفنگ را شست و لوله و جعبه خزانه آن را هم تمیز کرد. او که زیر تابش نخستین اشعه‌های خورشید می‌لرزید، در حاشیه ساحل، از همان راهی که خرس رفته بود، حرکت کرد. مرد که به آرامی گام بر می‌داشت برای گرم کردن عضلاتش دستها را مرتب تکان می‌داد. جایی که خرس پیچیده بود مرد به گلوگاه باریکی رسید که سرازیری تا لبه دریاچه را با دیواره‌ای سنگی قطع می‌کرد. از میان دیواره سنگی نهر کوچکی در جریان بود. آتش به این قسمت خسارت کمی زده بود چرا که چیزی برای سوختن نداشت. به علاوه شعله‌ها در اطراف دریاچه پیش رفته بودند. مرد که هنوز آهسته حرکت می‌کرد، سر بالایی را در پیش گرفت و زمانی که به رد پاهای بزرگ در خاکهای نرم بین سنگها رسید، سرش را تکان داد.

اندکی دورتر از زمینهای باز بالای جنگل سوخته و در میان بیشه‌ای از درختان کبوده، خرس بزرگ بالای لاشه گوزن دم سفیدی که به هنگام فرار از آتش سوزی به داخل گلوگاه بالایی سقوط کرده و گردنش شکسته بود، ایستاد. خرس لاشه را به گستره باز زمینهای بی‌درخت و پهن به داخل بیشه کشید. سر بزرگ حیوان بالا آمد و چشمهای ریزش به درون بیشه زل زد. شصت پا آن سوتر مرد از آنجا می‌گذشت. صدای خفه‌ای از گلوی خرس درآمد، صدا گرچه نرم و بم بود ولی نه به گوش مرد

رسید و نه خرس می خواست برسد. مرد با گامهای بلند و خستگی ناپذیر مردی کوه نشین، حرکت می کرد. خرس او را زیر نظر داشت. سر حیوان برای تعقیب او آرام می چرخید. وقتی جثهٔ مرد در فاصله‌ای دور کوچک شد، سر حیوان برای خوردن بقیه غذایی، دوباره پایین افتاد.

اگوست

مرد زیر نور روشن ابتدای صبح کنار آبگیر ایستاده بود و به لاوک شن شویی کوتاهی در میان دستهایش نگاه می کرد. ه ظرف تقریباً پر از سنگ ریزه‌هایی با تابش کم‌رنگ بود. هر چه او بیشتر اعماق گل و لای را جستجو می کرد، سنگهای گرانبھتری می یافت. مرد کیسهٔ چرمی را از جیبش بیرون آورد و سنگ ریزه‌ها را داخل آن ریخت. این سومین شن شویی آن روز صبح بود. حالا دیگر کیسه پر شده بود. مرد به پشت پناهگاهش، به میان درختها رفت و کنار سنگ پهنی ایستاد. سنگ را هل داد و آن را به پهلو برگرداند. سنگ را به یک پایش تکیه داد تا با چوب کلفتی آن را سر پا نگه دارد. در سوراخ زیر سنگ کیسهٔ نمکی پنج پوندی پُرپر و کیسه دیگری نصفه قرار داشت. مرد کیسه چرمی را در کیسه دومی خالی کرد و سنگ را دوباره به جای اولش برگرداند. آنگاه دوباره به کنار برکه رفت و همچنان که به دره نگاه می کرد، لاوک را آرام به رانش کوفت. هوای تازه به چهره‌اش می خورد و سایهٔ ابرهای پر راز و رمز برفراز دیوارهٔ کوهستانی بالای دره، پرسه می زدند. مرد ظرف را روی ساحل شنی انداخت. تفنگش را از روی علفها برداشت و همچنان که خورشید به صورتش می تابید، به پایین دره سرازیر شد.

مرد به دهانه دره نزدیک می شد که ناگهان خرس را دید. خرس از پشت یکی از سنگهایی که در گذشته‌های بسیار دور از بالای دره سقوط کرده و در میان چمنهای پایدار جا گرفته بودند، به سمت او می آمد.

خرس و مرد به فاصلهٔ سی پای هم ایستادند. مرد به آرامی تفنگ را چنان بالا برد که دست چپش می توانست لوله را بگیرد و دست راستش نیز ماشه را فشار دهد. خرس او را نگاه کرد و صدایی خفه، نرم و بم از گلویش درآمد. مرد در حالیکه چشم از خرس برنمی داشت به سمت چپ نیم دایره‌ای زد و سمت راست را برای عبور خرس، باز گذاشت. خرس همچنان که او را تماشا می کرد، آن قدر سرش را به دنبال او چرخاند تا گردنش درد گرفت. وقتی مرد به گرد خرس نیم دایره‌ای زد، آرام، آرام از حیوان

فاصله گرفت. دلش می‌خواست هرچه سریعتر از آنجا دور شود. وقتی حدود دوازده متر دور شد به عقب برگشت. خرس دم کوتاه و مضحکش را به سمت او گرفته بود و همچنان که به راهش ادامه می‌داد به جستجوی حشرات پراکنده بو می‌کشید و سنگها را برمی‌گرداند.

مرد پنج ساعت بعد، حوالی بعد از ظهر، همچنان که لاشهٔ گوزن سفید و کوچکی را بر پشت خود حمل می‌کرد، به اردوگاهش برگشت. آن سوی دره خرس بزرگ روی پیش آمدگی سنگی دراز کشیده بود و او را تماشا می‌کرد. مرد نیز همچنان که گوزن را پوست می‌کند و پوست آن را برای خشک شدن می‌آویخت، جثه سیاه حیوان را روی سنگ می‌دید. مرد با چوبهای خشک آتش بزرگی روشن کرد. در مدتی که انتظار می‌کشید تا چوبها به ذغالهای سرخ تبدیل شوند، گوشت گوزن را قطعه قطعه کرد. مرد به آن سوی دره نگاه کرد و خرس را دید که برخاست و درون تاریکی شکاف ناپدید شد. مرد سری تکان داد. او اکنون دیگر عادت حیوان را می‌دانست. خرس هنگامی که در این بخش از قلمروش بود معمولاً شبها و دم دمهای صبح شکار می‌کرد. هنگام چاشت روی تاقچهٔ سنگی دراز می‌کشید. وقتی خورشید بالای سرش می‌رسید خودش را به درون تاریکی خنک عمق شکاف می‌رساند.

مرد تیرکهایی را روی آتش ردیف کرد و تکه‌های گوشت را روی آنها آویخت. او انبوهی از چوبهای تر را روی آتش ریخت، از آن فاصله گرفت، به درختی تکیه داد و به آن سوی دره خیره شد. خورشید در حال غروب روی ساحل شنی می‌تابید اما مرد همچنان به درخت تکیه داده بود و تنها در فواصل طولانی برمی‌خاست تا مانع خاموش شدن آتش شود.

رودخانه همچنان که دره را ترک می‌کرد، سرعت می‌گرفت. آب از روی سنگها و از حاشیه جنگل سوخته، که علفهای نارس بر سطح سیاه زمین آن ظاهر می‌شدند، به پایین سرازیر بود. رودخانه همچنان که سرعت می‌گرفت، به درون تنگه عمیق می‌ریخت، تنگه، رود را به پایین می‌برد تا درون برکه‌های سنگی چرخی خورده با شتاب به راهش ادامه دهد. مرد روی لبهٔ پرتگاه کوتاهی مشرف به درهٔ تنگ ایستاد. سی پا زیر پای او و در کنار رودخانه، خرس بزرگ دراز کشیده بود. پوشش نوی سراسر بدن حیوان را فرا می‌گرفت و رنگ نقره‌ای کم‌رنگی بر نوک موهای ضخیم او ظاهر می‌شد. خرس با بی حالی روی

ریگهای کرانه رود دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد. ناگهان یکی از دستهای خرس حرکت سریعی کرد و ماهی قزل آلی گوشتالودی را از داخل آب به هوا پرتاب کرد. خرس از جایش بلند شد تا ماهی را که دو سه متری دورتر بالا و پایین می‌پرید، بردارد. خرس با تنبلی ماهی را خورد و به سمت بالای رود و تخته سنگ صافی که توی آب کج شده بود، راه افتاد. بالای تخته سنگ ایستاد، شکمش را روی آن گذاشت، دستها و پاهایش را از هم گشود و به داخل آب سر خورد. مرد از بالای پرتگاه کمی خم شد تا او را تماشا کند. مرد خنده نخودی و بی صدایی کرد. خرس با تنبلی خودش را دوباره به بالای سنگ صاف رساند، به پشت خوابیده و در حالی که پاهایش در هوا تاب می‌خوردند، با دم به پایین سر خورد. کیلهای حیوان با سر و صدا به آب خورد و خنده نخودی مرد بلندتر شد. خرس درون آب چرخ زد و به بالا نگاه کرد. حیوان نگاهش را گرداند و ساحل مقابل را بدون توجه به مرد، وارسی کرد. خرس سرش را پایین انداخت، به سمت پایین تنگه باریک حرکت کرد و پشت نخستین پیچ از نظر پنهان شد.

در دور دستهای شرق، آن سوی مرز کوهستانی، در کنار برکه‌هایی که باقیمانده آبهای بهار و اوایل تابستان رودخانه بودند، تنها چند نفر همچنان گرم کار بودند. اکثر کلبه‌ها در هم فرو ریخته و تنها چند چادر هنوز پا برجاست. زیر سقف برزنتی مغازه و انباری چند نفری روی بی نتیجه بودن جستجو در آن حوالی، جر و بحث می‌کردند. مغازه‌دار چاق با قدی کوتاه، چشمانی بی نور و سری گرد و کوچک، در انتهای انبار مغازه‌اش ایستاده بود و به صدای آهسته مردی با صورتی دراز و باریک و لبهایی قیطانی گوش می‌داد. مغازه‌دار به قفسه‌های نیمه خالی‌اش نگاهی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت حرص و نومیدی سراسر اردوگاه جویندگان طلا را فرا گرفته بود.

مرد روی نخستین خط الرأس بیرون دره، پشت به آسمان ایستاده بود و خرس را می‌دید که در چشم‌انداز گسترده زیر پایش، با جثه‌ای که از آن بالا مچک به نظر می‌رسید، رد گوزنی را دنبال می‌کند. خرس رو به باد و در طول آبراه خشکی خودش را به بیشه انبوهی رساند. گوزن چرا کنان نزدیک شد. خرس از داخل بیشه به سوی او خیز برداشت. گوزن برای فرار چرخ زد و از شدت ترس پا به فرار گذاشت. اما دیر شده بود، خرس خودش را به او رساند و پهلوی او قرار گرفت. یکی از دستهای

خرس مثل برق در هوا چرخید، به سر گوزن خورد، گردن حیوان را قاپید و آن را همانند ترکه‌ای خشک خرد کرد. همه جا را سکوت فرا گرفت، تکانی ناگهانی و بعد دوباره سکوت. لاشه بی حرکت گوزن روی چمنها افتاده بود و خرس در کنار آن ایستاده بود. مرد به تماشای غذا خوردن خرس مشغول شد. خرس به آرامی غذایش را خورد و بعد لاشه را به داخل آبراه کشاند، سوراخی در میان سنگهای رسی کند، و آن را درون سوراخ گذاشت و رویش را پوشان تبسم کم رنگی بر لبهای مرد نشست و برگشت و از سوی دیگر خطالرأس سرازیر شد تا در بخش دیگری از فرمانروایی مشترک خود با خرس بزرگ، شکار کند.

سرمای مرد شب سرانجام تسلیم گرمای خورشید شد. هوای صبحگاهی صاف و شفاف بود. مرد کنار آبگیر ایستاده بود و به ظرف توی دستهایش نگاه می‌کرد. داخل ظرف چند دانه پراکنده بیشتر دیده نمی‌شد. تقریباً تمام آبگیر را جستجو کرده بود. او از کنار رودخانه راه افتاد و به واری جریان آب کناره‌های شیب‌داری که گهگاه ظاهر می‌شدند، مشغول شد. سرعت قدمهای مرد آن قدر کند شد که سرانجام ایستاد و به سراسر دره خیره شد. رنگهای تازه‌ی بوت‌های کوتاه کف دره را در برمی‌گرفت. تمشکهای کف و سینه کش دو طرف دره رسیده بودند. مرد در آن سوی شیب دره، خرس را در میان بوت‌ها دید. حیوان همانند سنجاب بزرگی روی پاهایش نشسته بود و با دستهای بلندش به خوردن تمشک مشغول بود. مرد خودش را به سرعت به پناهگاهش رساند، ظرف را کناری گذاشت و سنگ صاف را از جایش بلند کرد. سه کیسه نک در گودال پر شده بود و کیسه چهارم نیز در حال پر شدن بود. مرد کیسه چرمی را به داخل کیسه نمک چهارم ریخت و دوباره سنگ را سرجایش گذاشت. آنگاه همچنان که تفنگ را در دست گرفته بود، پرسه زنان به چیدن تمشکهای سر راهش مشغول شد.

سپتامبر

رنگ سبز دره، کم کم جای خود را به رنگ قهوه‌ای تیره‌ای می‌داد که لکه‌های آن به زحمت قابل تشخیص بودند. سوز پاییزی کم کم بر هوا چیره می‌شد. پشت اردوگاه مرد و در میان درختان، سنگ صاف دست نخورده مانده بود و برگهای علف دور آن پیچیده بودند. اردوگاه نیز مرتب و پاکیزه بود. توده‌های انبوه هیزم روی هم انباشته شده بودند. اندکی آن سوی تر ظرف با پوششی از لکه‌های گل و لای، روی زمین افتاده بود. آنجا که درختان حاشیه جنگل به فضای باز دره می‌پیوست، مرد چهار زانو

زیر خورشی نشست. روی زانوهای مرد پوست گوزنی، نرم و قابل انعطاف، پهن بود. مرد پوست را با آبی قلیایی از خاکستر چوب، دباغی کرده بود. دو رشته‌های چرم را با دقت می‌برید تا بتواند به جای پوتینه‌های کهنه‌اش، پاپوشهایی درست کند.

آن سوی دره، در پایین سینه کش آن و در بالای کوره راهی، خرس بزرگ به دنبال سنجابه‌های زمینی، خاک را با ضربه‌های محکم خود حدود یک متر شکافت. بعد برای نتیجه‌گیری از تلاش‌هایش روی شکم دراز کشید و داخل شکاف را چنگ انداخت. نوک نقره‌ای موهای رو به افزایش حیوان، زیر نور روشن خورشید، برق می‌زد. مرد همچنان که چرم را رشته رشته می‌کرد، گاه سرش را بلند می‌کرد تا خرس را تماشا کند. ناگهان مرد با تصمیمی ناگهانی برخاست و به عقب، به میان کاجها و صنوبرها رفت. اطراف را گشتی زد تا سطح صافی را بین درختها پیدا کرد. با پاشنه پا روی زمین، مستطیل کج و کوله‌ای کشید و جای تخت و اجاقی را نیز داخل آن علامت‌گذاری کرد. نقشه را کمی بررسی کرد و سری تکان داد. سپس به تنه درختی که در آن نزدیکی بود، نگاهی انداخت. مرد با قدمهایی تند به پناهگاهش برگشت و به انتهای آن خزید تا از موجودی انبارش اطلاعی کسب کند. مرد با خورجین کوچکی بیرون آمد و انتهای پناهگاه را دوباره با کنده‌های چوبی مسدود کرد. آنگاه با قدمهای بلند خودش را به سنگ صاف رساند. چند لحظه بعد همچنان که طناب الاغ را در یک دست و تفنگ را در دست دیگرش گرفته بود، به سمت شرق از دره خارج شد.

باد سردی که پیام‌آور زمستان در آن سوی قله‌های دور و بلند بود، خود را به داخل دره می‌کشاند و علفهای بستری را که تغییر رنگ می‌دادند و با لکه‌های قهوه‌ای رو به گسترش، تیره‌تر می‌شدند، به حرکت در می‌آورد. باد از دهانه دره توی سرازیری می‌افتاد و به صورت مرد که محکم و استوار قدم بر می‌داشت، می‌خورد. اینک مرد دهانه اسبی را که بار بسیاری بر پشتش نهاده بود، در دست داشت و الاغ نیز با بار سنگینش پشت سر آنها حرکت می‌کرد. مرد بالای سرازیری ایستاد و چند دقیقه به راهی که آمده بود نگاه کرد. سرش را بالا گرفت و همچنان که از دهانه دره وارد آن می‌شد، قدم‌هایش را بلندتر کرد. اسب و الاغ نیز همین کار را کردند.

پنج کیلومتر دورتر بالای تپه‌ای مشرف به آخرین سرازیری و سه متر پشت تنه درختی که در نوک تپه روییده بود، دو مرد در

سایه درختی ایستاده بودند. آنها مرد، اسب و الاغ را که داخل دره می‌شدند، تماشا می‌کردند. یکی از آن دو قدی بلند، صورتی کشیده و باریک، دهانی شکاف مانند و لبهایی قیطانی داشت. او حتی در ژاکت پشمی و ضخیمش نیز لاغر بود. دیگری کوتاهتر ولی چاقتر بود، با چشمانی کم نور و سری گرد و کوچک. مرد لب قیطانی با انگشتانش صدایی در آورد و به دیگری اشاره‌ای کرد. هر دو به داخل درختها عقب نشستند. سوار اسبهایشان شدند و از تپه به سمت پایین راه افتادند. آنها سمت راست را به طرف شانه صخره بلند دور زدند تا دید بهتری از دره داشته باشند.

خرس بزرگ، نا آرام روی لبه تخته سنگ دراز کشیده بود و اردوگاه خالی مرد را در آن سوی دره، تماشا می‌کرد. ناگهان گوشه‌هایش تکانی خوردند و سر بزرگش به سمت راست چرخید خرس مرد، اسب و الاغ را که وارد دره می‌شدند دید. او مرد را دید که ایستاد به سمت او نگاهی کرد، برایش دست تکان داد و دوباره به راه افتاد. صدایی نرم و بم از لبه تخته سنگ برخاست و درون باد بعد از ظهر محو شد. خرس مرد را که به سوی اردوگاهش رفت و مشغول باز کردن بارهایش بود، تماشا کرد. حیوان آهسته از جایش برخاست و خودش را به داخل تاریکی شکاف کشاند.

مرد جان تازه‌ای گرفت. هوای تازه بعد از ظهر دره‌اش عضلات او را نیروی تازه‌ای بخشیده بود و تبر در میان دستهایش به هر طرف می‌چرخید، مرد چهار درخت مناسب را روی زمین انداخت، شاخه‌های آنها را قطع کرد و کنده‌هایشان را به اندازه‌های دلخواه برید. سپس همچنان که دسته تبر را به عنوان واحد اندازه‌گیری به کار می‌گرفت، با سه قطعه طناب کنده‌ها را محکم به هم بست. او به پایان رسیدن واریسی چهارمین اتصال کنده‌ها، کمرش را راست می‌کرد که چکمه‌های سنگینی را دید. چشمهای او به بالا چرخیدند و در مقابل خود، لوله کوتاه تفنگی را دید. پشت تفنگ صورتی کشیده با لبانی قیطانی به او نگاه می‌کرد. دو مرد وقت را تلف نکردند. آنها از او سوالاتی کردند و وقتی جوابی نشنیدند، او را با طناب به درخت کلفتی بستند. بعد همه جای اردوگاه او را گشتند. هنگامی که چیزی نیافتند، به نزد او برگشتند و آتشی روشن کردند. هنگامی که آتش شعله‌ور شد، اسلحه او را خالی کردند، لوله آن را در میان شعله‌ها گذاشتند و به انتظار سرخ شدن آن نشستند.

مرد محکم به درخت بسته شده بود و چشمان کم فروغ و میشی رنگش در میان صورت آفتاب سوخته و رنگ پریده‌اش به

اطراف می‌چرخیدند. مرد به بالای دره زل زد و چشمهایش در صدمتری بالای سینه کش مقابل، از حرکت ایستادند. چشمهای مرد برقی زدند و عضلات اطراف آرواره‌اش به هم گره خوردند. مرد اجرای نقشه‌اش را آن قدر به تعویق انداخت تا لوله گداخته تفنگ را به گوشت او نزدیک کردند. آنگاه به حرف آمد و با سر به سمت سینه کش مقابل دره اشاره کرد. دو مرد با هم چرخیدند. آنها لبه برآمده و تاریکی غریب شکاف را دیدند و چند کلمه با هم صحبت کردند. سپس آنکه چشمانی آتشین داشت به سرعت چرخ زد و به آن سوی دره راه افتاد. مرد لب قیطانی روی زمین نشست و تفنگش را روی زانوهایش بود، مرد دیگری را که به کف دره نزدیک می‌شد، تماشا می‌کردند. آنها او را دیدند که پایین سینه کش مقابل ایستاد، به اطراف نگاهی کرد و راه را یافت. آنها او را دیدند که با عجله به سمت بالا راه افتاد. خودش را به لبه برآمدگی رساند و تقریباً به حالت دو، درون شکاف ناپدید شد.

زمان می‌گذشت و آن دو، هر یک با نیت خاصی، روبرو را تماشا می‌کردند. هیچ حرکتی در آن سوی دره به چشم نمی‌خورد. لبه برآمده صخره زیر نور خورشید بعد از ظهر در آرامش همیشگی فرو رفته بود. مرد لب قیطانی از جایش برخاست، طناب مرد را باز کرد، او را جلو انداخت و با تفنگ وادار به حرکتش کرد. مرد راه افتاد و مرد لب قیطانی برای عبور از دره، او را دنبال کرد. در اعماق تاریکی شکاف، خرس بزرگ بالای جسد خرد شده ایستاده بود. سر بزرگ حیوان با آن چشمان کوچک، چشمانی که اکنون به سرخی می‌زد آهسته از این سو به آن سو می‌چرخید. صدای قدمهایی به حالت دو او را بیدار و گوش به زنگ کرده بود. پرش از درون تاریکی شکاف به تیرگی نزدیک دهانه شکاف و ضربه شدید دست خرس واکنشهای غریزی او نسبت به گستاخی تجاوز به حریمش بودند. حیوان جسد را به درون تاریکی عقب کشید، پایش را روی آن گذاشت و به دهانه شکاف چشم دوخت بوی جسد، آشنا و غریب درون سوراخهای بینی‌اش می‌پیچید. او با هوشیاری ناشی از تجربه‌ای که تاکنون برایش پیش نیامده بود، درون تاریکی انتظار می‌کشید و به صداهایی که از پشت فضای باز صخره بر می‌خاست گوش می‌داد.

مرد با قدمهایی محکم و استوار راه صخره را در پیش گرفته بود عضلات مرد سفت شده بودند و در صورتش کوچکترین حرکتی دیده نمی‌شد. همین که خرس، با چشمانی سرخ و پلکهایی که در برابر تابش نور به هم می‌خوردند از شکاف بیرون جست، مرد

خودش را به پایین شیب پرتاب کرد. از روی سنگهای تیز به پایین غلتید و محکم به تنه صنوبر تنومندی خورد. لحظه‌ای بعد مرد روی پاهایش ایستاد و کوشید خودش را به بالای درخت برساند.

بالای سر او مرد لب قیطانی تفنگش را بالا برد و شلیک کرد، گلوله درون شانه خرس نشست، استخوان را خراشید و زیر پوست پهلوی حیوان جا گرفت. خرس بزرگ جستی ناگهانی زد، مرد لب قیطانی فریادی کشید و آماده فرار شد. دست خرس مهره‌های پشت مرد و قفسه سینه او را در هم شکست و عضلات پشتش را تا پایین از هم درید. آرواره‌های خرس درون بدن بی‌جان او فرو رفتند و او را به شش متر آن سوتر پرتاب کردند.

مرد که به تنه درخت صنوبر چسبیده بود، از لابلای شاخه‌های انبوه آن به بیرون نگاه می‌کرد. پایین‌تر از او خرس بزرگ، همانند سگی شکاری، زمین را بو می‌کشید و برای سنجش باد گهگاه سرش را از زمین بر می‌داشت. حیوان به آرامی می‌لنگید و از دست چپش مراقبت می‌کرد. درد چشمهای حیوان را سرخ‌تر و عصبانیت او را چندین برابر می‌کرد. خرس به نزدیکی کف دره رسید و به آن سوی آن، به ارودگاه مرد چشم دوخت. آنگاه برگشت و با قدمهای محکم تا لبه برآمدگی بالا رفت، از شیب دره رد شد و به داخل علفهای دره‌م نزدیک رأس دره، ناپدید شد.

مرد با خیالی آسوده از درون درخت صنوبر رفتن و ناپدید شدن خرس را دید. مدتی انتظار کشید و سرانجام از درخت پایین آمد. کمی آن طرف‌تر تفنگ را پیدا کرد و پوکه خالی را به سرعت از جعبه خزانه خارج کرد و فشنگ دیگری به جای آن گذاشت. مرد خشاب اسلحه را بازرسی کرد و از پر بودن آن مطمئن شد. آنگاه مراقب و هوشیار به سمت پایین و به سوی آن طرف دره راه افتاد.

اکنون اسب و الاغ که از تنها شلیک درون دره مختصر تکانی خورده بودند، در کنار پناهگاه مشغول چرا بودند. درون درختان جنگلی پشت سر آنها و درون درختان اطراف، جز صدای زمزمه‌های پایان ناپذیر باد در میان شاخه‌های همیشه سبز، هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. مرد همچنان که پشت به باد نزدیک می‌شد، اغلب می‌ایستاد به جلو خیره می‌شد، سرش را به سمت حاشیه طویل درختان جنگلی می‌چرخاند و با چشمانش همه جا را واری می‌کرد. صدای سم اسب، همچنان که در طول

افسارش بی تابی می کرد مرد را متوجه صدا کرد. خرس بزرگ از درون سایه‌ای به سمت او خیز برداشت. مرد ناخودآگاه و بلافاصله شلیک کرد. نخستین گلوله در محل اتصال گردن حیوان به شانه‌اش نشست و دومین گلوله سینه بزرگ او را از هم درید و وارد شش‌هایش شد. خرس همچنان که سینه‌اش از سرفه شدید می سوخت، خیزی باور نکردنی به جلو برداشت. سومین گلوله به دهان او خورد و داخل ستون مهره‌هایش شد. مرد خودش را کنار کشید، خرس از او گذشت و با سر به زمین خورد. مرد کنار لاشه خرس ایستاد و به او خیره شد. مرده خرس کوچکتر از زنده او بود. عضلات شانه‌های مرد تکانی خوردند و سرش به آرامی از این سو به آن سو چرخید. چهره مرد مانند صخره‌هایی که گرداگرد دره را گرفته بودند، درهم فرو رفته بود. مرد مدتی کنار کنده‌هایی که به صورت مستطیلی به هم بسته بود، ایستاد. آنگاه به آرامی برگشت و به سمت سنگ صاف رفت. کیسه‌های پر را از زیر سنگ برداشتو آنها را به کنار پناهگاهش برد و شروع به بسته بندی وسایلش کرد. نیم ساعت بعد مرد که اسب و الاغ به دنبالش می‌رفتند، با گامهای بلند از کف دره گذشت. حالا خورشید که در پس قله‌های دور دست فرو می رفت، پشت سر مرد قرار داشت. باد سرد به پشت او می‌خورد. مرد که در آن سرزمین پهناور به صورتی باور نکردنی کوچک به نظر می‌رسید، با دلتنگی تازه‌ای و احساس چیزی که از دست رفت، دره را ترک کرد